

نقل قول‌ها در جلسه یازدهم

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

تیرماه ۱۴۰۱



متن آیات قرآن درباره موسی و خضر:

«و [یاد کن] هنگامی را که موسی به جوان [همراه] خود گفت: دست بردار نیستم تا به محل برخورد دو دریا برسم هر چند سال‌ها [ی سال] سیر کنم. (۶۰) پس چون به محل برخورد دو [دریا] رسیدند، ماهی خودشان را فراموش کردند و ماهی در دریا راه خود را در پیش گرفت [و رفت] (۶۱) و هنگامی که [از آنجا] گذشتند [موسی] به جوان خود گفت: غذایمان را بیاور که راستی ما از این سفر رنج بسیار دیدیم. (۶۲) گفت: دیدی وقتی به سوی آن صخره پناه جُستیم، من ماهی را فراموش کردم و جز شیطان [کسی] آن را از یاد من نبرد تا به یادش باشم و به طور عجیبی راه خود را در دریا پیش گرفت. (۶۳) گفت: این همان بود که ما می‌جُستیم. پس جستجوکنان رد پای خود را گرفتند و برگشتند (۶۴) تا بنده‌ای از بندگان ما را یافتند که از جانب خود به او رحمتی عطا کرده و از نزد خود بدو دانشی آموخته بودیم (۶۵) موسی به او گفت: آیا تو را به شرط اینکه از بینشی که آموخته شده‌ای به من یاد دهی، پیروی کنم؟ (۶۶) گفت: تو هرگز نمی‌توانی همپای من صبر کنی (۶۷) و چگونه می‌توانی بر چیزی که به شناخت آن احاطه نداری صبر کنی؟ (۶۸) گفت: ان شاء الله مرا شکبیا خواهی یافت و در هیچ کاری تو را نافرمانی نخواهم کرد. (۶۹) گفت: اگر مرا پیروی می‌کنی، پس، از چیزی سؤال مکن تا [خود] از آن با تو سخن آغاز کنم. (۷۰) پس رهسپار گردیدند تا وقتی که سوار کشتی شدند. [وی] آن را سوراخ کرد. [موسی] گفت: آیا کشتی را سوراخ کردی تا سرنشینانش را غرق کنی؟ واقعاً به کار ناروایی مبادرت ورزیدی. (۷۱) گفت: آیا نگفتم که تو هرگز نمی‌توانی همپای من صبر کنی؟ (۷۲) [موسی] گفت: به سبب آنچه فراموش کردم، مرا مؤاخذه مکن و در کارم بر من سخت مگیر. (۷۳) پس رفتند تا به نوجوانی برخوردند [بنده‌ی ما] او را کشت. [موسی به او] گفت: آیا شخص بی‌گناهی را بدون اینکه کسی را به قتل رسانده باشد کشتی؟ واقعاً کار ناپسندی مرتکب شدی. (۷۴) گفت: آیا به تو نگفتم که هرگز نمی‌توانی همپای من صبر کنی؟ (۷۵) [موسی] گفت اگر از این پس چیزی از تو پرسیدم دیگر با من همراهی مکن [و] از جانب من قطعاً معذور خواهی بود. (۷۶) پس رفتند تا به اهل قریه‌ای رسیدند از مردم آنجا خوراکی خواستند [ولی آنها] از مهمان نمودن آن دو خودداری کردند پس در آنجا دیواری یافتند که می‌خواست فرو ریزد و [بنده ما] آن را استوار کرد [موسی] گفت اگر می‌خواستی [می‌توانستی] برای آن مزدی بگیری (۷۷) گفت این [بار دیگر وقت] جدایی میان من و توست به زودی تو را از تاویل آنچه که نتوانستی بر آن صبر کنی آگاه خواهم ساخت (۷۸) اما کشتی از آن بینوایانی بود که در دریا کار می‌کردند. خواستم آن را معیوب کنم [چرا که]

پیشاپیش آنان پادشاهی بود که هر کشتی [درستی] را به زور می‌گرفت (۷۹) و اما نوجوان، پدر و مادرش [هر دو] مؤمن بودند. پس ترسیدیم [مبادا] آن دو را به طغیان و کفر بکشد (۸۰) پس خواستیم که پروردگارش آن دو را به پاکتر و مهربانتر از او عوض دهد (۸۱) و اما دیوار، از آن دو پسر [بچه] یتیم در آن شهر بود و زیر آن گنجی متعلق به آن دو بود و پدرشان [مردی] نیکوکار بود. پس پروردگار تو خواست آن دو [یتیم] به حد رشد برسند و گنجینه خود را که رحمتی از جانب پروردگارت بود بیرون آورند و این [کارها] را من خودسرانه انجام ندادم. این بود تأویل آنچه که نتوانستی بر آن شکیبایی ورزی» (۸۲).

(سوره کهف، آیات ۶۰ تا ۸۲، با ترجمه استاد محمد مهدی فولادوند)



داستان موسی و خضر در ترجمه تفسیر طبری:

«چون موسی با خدای همی مناجات کرد، ایدون گفت: «یا رب! هیچ خلق تو را هست بر پشت زمین از من داناتر؟» گفت: «یا موسی! مرا بنده‌ای است نام او خضر، او به علم از تو بیش است». موسی گفت: «یا رب! مرا سون او رهنمون کن». خدای گفت عزّ و جلّ: «او به میان دو دریا باشد». پس موسی گفت که من نیاسایم تا به میان دو دریا نرسم و سوی خضر روم، و از او علم آموزم. بدآن وقت بود که موسی با بنی اسرائیل همه به مصر باز آمده بودند. پس موسی آهنگ دو دریا کرد آنجا که خضر بود».

(ترجمه تفسیر طبری، ج ۴، ص ۹۴۷)



داستان موسی و خضر در تاریخ بلعمی؛ روایت نخست:

«سبب این طلب کردن موسی مر خضر را آن بود که خدای تعالی موسی را بفرمود از پس غرق شدن فرعون که بنی اسرائیل را موعظت کن و از نعمت‌های منشان آگاه کن تا شکر کنند. و موسی و هرون مر بنی اسرائیل را موعظت همی کردند که خدای تعالی ایشان را از فرعون و از قبلیان برهانید و مَلِکِی مصر مر ایشان [را] داد به میراث، و دین داد فاضل‌تر همه دین‌هایی که پیش از ایشان بود و کتاب داد چون توریت، بهترین کتاب‌ها که پیش از آن بود و پیغامبر داد و نبوت اندر بنی اسرائیل بنهاد ... پس اندر آن مجلس ایشان را پند همی داد و نعمت‌های خدای بر ایشان یاد همی کرد و سخنانی همی گفت از علم و حکمت، چنان که خلق اندر او متحیر

شدند. پس مردی بر پای خاست از میان مردمان و موسی را گفت: «یا کلیم الله! بر روی زمین، خدای عزوجل را بنده [ای] هست از تو عالم تر و از تو داناتر؟» موسی ندانست. گفتا: «نپندارم که امروز کس هست از من داناتر که خدای عزوجل او را آن علم داد که مرا داد». خدای تعالی هم اندر ساعت بدو وحی کرد، گفتا: «یا موسی! مرا اندر زمین بنده [ای] است از تو داناتر و نام او خضر است. گفتا: «یارب! کجاست؟» گفتا: «اندر میان [دو] دریا، در آنجا که آب دو دریا یکی شود و یکی دریای بزرگ شود». گفتا: «یا رب! مرا دلیل ده تا بروم و از او علم آموزم». خدای تعالی گفت: «طعام تو، تو را دلیل کردم».

(تاریخ بلعمی، صص ۴۶۸ - ۴۶۷)



داستان موسی و خضر در تاریخ بلعمی؛ روایت نخست:

«و گروهی گفتند: طلب کردن موسی مر خضر را و آرزو کردن خضر را نه این بود و دیگر سببی بود و این روایت نیکوتر است. چنان که از عبدالله بن عباس روایت کنند که سبب طلب کردن موسی خضر را آن بود که موسی با خدای تبارک و تعالی مناجات کرد و به مناجات اندر ایدون گفت: «یا رب! از ما بندگان که به تو دوست تر؟» گفت: «آن که مرا همیشه یاد دارد و فراموش نکند». گفتا: «از بندگان تو کدام حکیم تر؟» گفتا: «آن که به حق حکم کند و هوا را متابع نشود». گفتا: «یا رب! از میان بندگان کدام بنده عالم تر؟» گفتا: «آن که ارچه علم بسیار دارد، خواهد که از کسی [همیشه] علم آموزد تا [آن] علم خویش افزون کند». پس موسی را آرزو آمد افزونی علم خویش. گفتا: «یا رب! به زمین کسی هست که نزد او علم افزونی هست تا من از او بیاموزم؟» گفت: «یا موسی! مرا بنده ای است خضر نام، اندر میان دو دریا بود. علم او از آن تو بیشتر است». گفت: «یا رب! مرا دلیل باش تا او را بینم».

(تاریخ بلعمی، ص ۴۶۸)



اشعار مولانا درمورد داستان موسی و خضر:

«سِرِّ طلب کردنِ موسی خضر را با کمالِ نبوت و قُرْبَت

شهوت و حرصِ نران پیشی بُود
 حرصِ مردان از ره پیشی بُود
 آن یکی حرص از کمالِ مردی است
 آه، سَرِّی هست اینجا بس نهان
 همچو مُسْتَسْقِی کز آبش سیر نیست
 بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
 از کلیمِ حق بیاموز، ای کریم!
 «با چنین جاه و چنین پیغمبری
 موسیا! تو قوم خود را هشته‌ای
 کی قبادی رسته از خوف و رجا
 آن تو با توست و تو واقف بر این
 گفت موسی: «این ملامت کم کنید!
 می‌روم تا مَجْمَعُ الْبَحْرَيْنِ من
 سال‌ها پَرَمْ به پَرِّ و بال‌ها
 می‌روم، یعنی نمی‌ارزد بدان؟»

و آن هیزان ننگ و بد کیشی بُود
 در مُخَنَّثِ حرصِ سویِ پس رود
 و آن دگر حرصِ افتضاح و سردی است
 که سویِ خضری شود موسی دوان
 بر هر آنچه یافتی، بالله مایست!
 صدر را بگذار، صدرِ توست راه
 بین چه می‌گوید ز مُشتاقی کلیم:
 طالبِ خضرم، ز خود بینی بَری».
 در پی نیکویی‌ای سر گشته‌ای؟!
 چند گردی، چند جویی، تا کجا؟
 آسمانا! چند پیمایی زمین؟
 آفتاب و ماه را کم ره زنی!
 تا شوم مَصْحُوبِ سُلْطَانِ زَمَنِ ...
 سال‌ها چه بُود؟ هزاران سال‌ها
 عشقِ جانان کم مدان از عشقِ نان!

(مثنوی، د ۳ / ۱۹۷۱ - ۱۹۵۶)



شمس تبریزی درباره علم مولانا چنین می‌گوید:

«مولانا این ساعت در رُبعِ مَسْکُونِ مثل او نباشد در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه، و خواه نحو، و در منطق با ارباب آن به قوّتِ معنی سخن گوید به از ایشان و باذوق‌تر از ایشان و خوب‌تر از ایشان. اگرش بیاید و دلش بخواهد و ملالتش مانع نیاید. و بی‌مزگی آن که اگر من از سر خُرد شوم و صد سال بکوشم، ده یکِ علم و هنر او حاصل نتوانم کردن. آن را نادانسته انگاشته است و چنان می‌پندارد خود را پیش من، وقت استماع، که شرم است، نمی‌توانم گفتن، که بچه دو ساله پیش پدر، یا هم‌چو نومسلمانی که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد. زهی تسلیم.»



سلطان ولد صریحاً به این نکته اشاره می کند که غرضش از آن موسی و خضر، شمس و مولانا است:

«در بیان آن که چنان که موسی علیه السلام با قوت نبوت و عظمت رسالت جویای خضر علیه السلام گشته بود، مولانا قدسنا الله بسره العزیز، باوجود چندین فضایل و خصایل و مقامات و کرامات و انوار و اسرار که در دور و طور خود بی نظیر بود و مثل نداشت، طالب شمس الدین تبریزی قدس الله سره العزیز، گشته بود:

غرضم از کلیم مولانا است	آن که او بی نظیر و بی همتاست
آن که چون او نبود کس به جهان	آن که بود از جهان همیشه جهان
نسبت او به اولیای کرام	بود همچون خواص را به عوام
پیش او جمله همچو طفل بدند	بر لطف صفاش، ثقل بدند
گر بدیدی ورا ز دور جنید	از کمین نکته اش شدی او صید
بوسعید ارچه بود شیخ فرید	گر بدیدی ورا، شدیش مرید ...
مفتیان گزیده شاگردش	همه صفاها زده ز جان گردش
اولیا هم که صاحب حال اند	همه بر روی او چو یک خال اند ...
با چنین عز و قدر و فضل و کمال	دایماً بود طالب ابدال ...
خضرش بود شمس تبریزی	آن که با او اگر در آمیزی،
هیچ کس را به یک جوی نخری	پرده های ظلام را بدری ...
بعد بس انتظار رویش دید	گشت سرها بر او چو روز پدید
دید آن را که هیچ نتوان دید	هم شنید آنچه کس ز کس نشنید
چون کشید از نیاز بوی ورا	بی حجابی بدید روی ورا
شد بر او عاشق و برفت از دست	گشت پیشش یکی بلندی و پست

(ابتدائنامه، چاپ دکتر موحد، صص ۵۴ - ۵۳)



مادام که ما از توهم دانایی بیرون نیاییم و خود را نیازمند نبینیم، امکان ندارد بتوانیم گامی برای پیشرفت علمی و معنوی خود برداریم:

هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمالِ خود دواسبه تاخت
ز آن نمی‌پرد به سوی ذوالجلال	کاو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بتر ز پندارِ کمال	نیست اندر جان تو، ای ذو دلال!
از دل و از دیده‌ات بس خون رود	تا ز تو این مُعجَبی بیرون شود
علتِ ابلیس «أنا خیری» بده است	وین مرض در نفسِ هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او	آب صافی دان و سرگین زیرِ جو
چون بشوراند تو را در امتحان	آب سرگین‌رنگ گردد در زمان
در تگِ جو هست سرگین، ای فتی!	گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مثنوی، د ۱ / ۳۲۱۹ - ۳۲۱۲)



برای بهره‌مندی از الطاف خدا و معارف اولیای او باید فروتنی و افتادگی پیشه کنیم:

ای خنک آن را که «ذَلْتُ نَفْسَهُ»!	وای آن که از سرکشی شد چون گه او
این تکبر زهرِ قاتل دان که هست	از می پر زهر شد آن گیجِ مست
چون می پر زهر نوشد مُدبری	از طرب یک دم بجنباند سری،
بعد یک دم زهر بر جانش فتد	زهر در جانش گند داد و ستد ...
خضر کشتی را برای آن شکست	تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد، اشکسته شو!	امن در فقر است، اندر فقر رو! ...
نردبانِ خلق این ما و منی است	عاقبت زین نردبان افتادنی است
هر که بالاتر رود، ابله‌تر است	که استخوانِ او بتر خواهد شکست

(مثنوی، د ۴ / ۲۷۶۴ - ۲۷۴۶)



مولانا در جایی دیگر باز به این موضوع اشاره کرده است که برای بهره‌مند شدن از فضل خدا راهی جز شکستگی و نیازمندی نیست:

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

(مثنوی، د ۱ / ۵۳۲)



کسانی هستند که بدون هیچ کمالی، خود را کامل می‌دانند و دکان و دستگاهی برای خود راه می‌اندازند:

از خدا بویی نه او را، نه اثر	دعوی‌اش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم‌نقش خویش	او همی‌گوید: «ز ابدالیم و بیش!»
حرف درویشان بدزدیده بسی	تا گمان آید که هست او خود کسی
خُرده گیرد در سخن بر بایزید	ننگ دارد از وجود او یزید
بینوا از نان و خوانِ آسمان	پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بُنهادهام	نایبِ حقم، خلیفه‌زاده‌ام
أَصْلًا ساده‌دلانِ پیچ‌پیچ!	تا خورید از خوانِ جودم سیر هیچ

(مثنوی، د ۱ / ۲۲۷۸ - ۲۲۷۲)



به تعبیر زیبای حکیم نظامی گنجوی، اگر انسان به کمال خود قانع نشود، امید هست به مراحل بالاتر برسد، ولی قناعت به مرتبه خود، به طور کامل انسان را از دست‌یابی به مراتب بالاتر محروم می‌کند:

چون فلک از پای نشاید نشست	تا سخنی چون فلک آری به دست
بر صفت شمع سرافکنده باش	روز فرومرده و شب زنده باش ...
به که سخن دیرپسند آوری	تا سخن از دست بلند آوری
هر چه در این پرده نشانت دهند	گر نپسندی، به از آنت دهند
سینه مکن، گر گهر آری به دست	بهرتر از آن جوی که در سینه هست

هر که عَلم بر سر این راه بُرد
گویی ز خورشید و تک از ماه بُرد
گر نفسش گرم‌روی هم نکرد
یک نفس از گرم‌روی کم نکرد

(کلیات نظامی گنجوی، مخزن الاسرار، ص ۴۵)



مولانا خود را غلام کسانی می‌داند که خود را واصل نمی‌دانند:

من غلام آن‌که اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط

(مثنوی، د ۱/۳۲۵۹)



هر قدر بر سر این ابیات آسمانی درنگ کنیم، کم است:

آه، سَرِّ هست اینجا بس نمان
که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مُسْتَسْقٰی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی، بالله مایست!
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار، صدرِ توست راه
از کلیم حق بیاموز، ای کریم!
بین چه می‌گویند ز مُشتاقی کلیم:

(مثنوی، د ۳/۱۹۶۳ - ۱۹۶۰)



مولانا در داستان موسی و شبان به زیبایی به احوال و اطوار عاشقانه اشاره کرده است:

چون که موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان در پیِ چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند
گرد از پرّه بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود
هم ز گام دیگران پیدا بُود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان عَلم
گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نرفته حال خود همچو رمالی که رمالی برزند

(مثنوی، د ۲ / ۱۷۸۲ - ۱۷۷۷)



جامی هم در یک قطعه معروف، به زیبایی در مورد احوال و اطوار مجنون سخن گفته است:

دید مجنون را یکی صحرانورد	در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم	می زند حرفی به دست خود رقم
گفت: «ای مفتون شیدا چیست این؟	می نویسی نامه، سوی کیست این؟
هر چه خواهی در سوادش رنج برد	تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی به لوح ریگ باقی ماندش	تا کسی دیگر پس از تو خواندش؟
گفت: «شرح حسن لیلی می دهم	خاطر خود را تسلی می دهم
می نویسم نامش اول، وز قفا	می نگارم نامه عشق و وفا
نیست جز نامی از او در دست من	ز آن بلندی یافت قدر پست من
ناچشیده جرعه ای از جام او	عشق بازی می کنم با نام او».

(هفت اورنگ، چاپ افصح زاد، ج ۱ / ص ۴۰۰)



مولانا ظاهراً از اهل سفر است، ولی بزرگ منشانه می پذیرد که کسانی هم در این دنیا هستند که اهل حضرند و

علاقه ای به سیر و سفر ندارند:

بود درویشی به گه ساری مُقیم	خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می رسید او را شمول	بود از انفاسِ مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حَضَر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنان که عاشقی بر سروری	عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند

(مثنوی، د ۳ / ۱۶۱۸ - ۱۶۱۴)



حافظ در در بیت نخست صریحاً به ما می گوید که در عمر خودش، سفر نکرده است و در بیت دوم به ترس خود از دریا و کوه اشاره کرده است:

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم



هوای خوش شیراز و جاذبه های طبیعی شیراز مانند باد مصلا و آب رکن آباد به حافظ اجازه سفر نمی دهند:

نمی دهند اجازت مرا به سیر و سفر نسیم باد مصلا و آب رکن آباد



ابیات زیر ظاهراً در زمانی سروده شده اند که حافظ از شهر و دیار محبوب خویش دور بوده و در سفر به سر می برده است:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم به مویه های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب مهیمنایم به رفیقان خود رسان بازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم



مولانا در داستان شهری و روستایی، با اشاره به حدیث **سافروا تغنموا یا سافروا تصحوا** به این نکته اشاره می کند که ماه بر اثر سفر است که کامل می شود و می درخشد و پیاده شطرنج بر اثر حرکت به وزیر تبدیل می شود:

خواجه و بچگانِ جهازی ساختند
 بر سُتورانِ جانبِ دهِ تاختند
 شادمانه سوی صحرا راندند
 «سَافِرُوا كَيْ تَعْنَمُوا» برخواندند؛
 کز سفرها ماه کی خسرو شود
 بی سفرها ماه کی خسرو شود؟
 از سفر بیدق شود فرزینِ راد
 وز سفر یابید یوسف صد مُراد

(مثنوی، د ۳ / ۵۳۵ - ۵۳۲)



این سخن مولانا یادآور سخن سعدی است:

«سالی نزاعی در میان پیادگان حجیج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده. انصاف، در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود می‌گفت: «یا للعجب! پیاده‌ عاج چون عرصه شطرنج به سر می‌برد، فرزین می‌شود؛ یعنی به از آن می‌گردد که بود و پیادگان حاج بادیه به سر بردند و بتر شدند:

از من بگوی حاجی مردم‌گرای را
 کاو پوستین خلق به آزار می‌درد:
 حاجی تو نیستی، شتر است؛ از برای آنک
 بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد».

(کلیات سعدی، ص ۷۶)



مولانا در غزل زیبای زیر با ذکر نمونه‌های زیادی از طبیعت و دنیای انسانی، نشان می‌دهد که سفر نقشی بی‌بدیل در رشد و پیشرفت انسان دارد و در یک جا ماندن و در جا زدن موجبات انحطاط و سقوط او را فراهم می‌آورد:

درخت اگر مُتَحَرِّک بُدی ز جای به جا
 نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
 نه رنج ارّه کشیدی، نه زخم‌های جفا
 اگر مُقیم بُدندی چو صخره صَمّا
 فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی
 اگر مُقیم بُدندی به جای، چون دریا
 هوا چو حاقن گردد به چاه، زهر شود
 بین بین چه زیان کرد از درنگ هوا؟!!

خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا
سفر فتادش تا مصر و گشت مُسْتَنَّا
به مدین آمد و زآن راه گشت او مولا
چو آب چشمه حیوان است «یُحیی الموتی»
کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
بیافت مرتبه «قَابَ قَوْسٍ أَوْ أَدْنَى»
مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
ز خوی خویش سفر کن به خوی و خلق خدا

چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
ز جنبش لَهَب و شعله چون بماند آتش
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر
نگر به موسی عمران که از بر مادر
نگر به عیسی مریم که از دوام سفر
نگر به احمد مُرسل که مکه را بگذاشت
چو بر بُراق سفر کرد در شب معراج
اگر ملول نگردی، یکان یکان شمرم
چو اندکی بنمودم، بدان تو باقی را

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۱۴)



و نیز:

چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
چنان که رُست ز تلخی هزار گونه ثمر
از آن که هر ثمر از نور شمس یابد فر

وگر تو پای نداری، سفر گزین در خویش
ز خویشان سفری کن به خویش، ای خواجه!
ز تلخی و ترشی رو به سوی شیرینی
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۱۴۲)

